

# هم‌قسم با حاج قاسم



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۴۲ ■ ۱۱ دی ۱۳۹۹

نوجوانان  
جام جم



اگه تا حالا

نمی‌دونستی

چطور می‌تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده

بهت پیشنهاد

می‌کنیم؛ کافیه

یه پست با متن

زیبا تو صفحه

شخصیت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پایشش

قرار بدی؛ ما تو رو

پیدا می‌کنیم



مریم عبدا... پور

تهران



50 like

## عکس رخ یار

از گزارش‌هایی که از خان طومان به دستم رسید، برایتان می‌گویم:

**ایستگاه اول:** ایران، تهران، فیروزکوه، حوالی روستای آسور، اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۶

با کلی شور و هیجان به اونایی که تو ماشین بودن، می‌گفتم: راستی! اینجا زادگاه شهید محمد بلباسی هست. وقتی عکس شون رو ورودی روستا دیدم، یاد ایشون افتادم. شهید، سه تا بچه خردسال قد و نیم‌قد داشت؛ یه دختر و دو تا پسر. یه کوچولوی توراخی هم داشت که هیچ وقت بابای مهربونش رو ندید. میگن همسرشون بعد از شنیدن خبر شهادت شهید، سجده شکر به جا آوردن... یهو پرید وسط حرفم و گفت: چی؟! با چهارتا بچه کوچیک، خونه زندگیشول کرده پا شده رفته سوریه که چی؟ چه جوری تونسته؟ این همه آدم؛ حالا چه نیازی بوده که این آقا پاشه بره مملکت غریب تا بکشنش؟! (دلم بدجور شکست! بدجور... اون موقعیتی که من توش بودم، ظرفیت این همه درد و رنج رو نداشتم. بغض امونم نمی‌داد ولی هر طور بود، جلوی خودمو گرفتم..)

**ایستگاه دوم:** ایران، تهران، حوالی کنج اتاقم، پشت لپ‌تاپ، مهرماه ۱۳۹۹

تویکی از استوری‌ها، با صفحه اینستاگرامی دختر شهید حسن رجایی فر آشنا شدم. بی‌معطلی رفتم سراغ اون پیج و پست‌ها رو یکی یکی دنبال کردم. تویکی از پست‌های مربوط به مراسم تشییع پیکر پدرشون، لابه‌لای کامنت‌ها، یه سوالی بدجور توجهم رو جلب کرد... و البته ناراحت! عین هر چی خوندم رو براتون میگم، باقیش به عهده خودتون...:

کامنت: نمی‌دونم این حرفی که می‌زنم، چطور باید گفته بشه که توهین نباشه، اما برام یک سوالی هست که شاید شما جوابشو بدین آیا پولی در کار هست که میگن به خاطر پول رفت؟

جواب دختر شهید: من از شما می‌پرسم و قصد جسارت ندارم، آیا شما حضری عزیزترین کس تو زندگی سرش رو ببرن در ازای اون پولی دریافت کنید؟

...

که لسان غیب خوش تر بنوازد این نوارا:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر لذت شرب مدام ما



آرین غلامی

قائم‌شهر



250 like



خوش بحالت که سردارواز نزدیک دیدی

## از طرف سرباز کوچکت

درست است این ساعت و تاریخ برای همه ما آشناست. این ساعت و لحظه، ساعت شهادت حاج قاسم نیست، ساعت زخم عمیق قلب ماست. ساعت یک خنجر ناجوانمردانه در سینه یک ملت، ساعت یتیمی دوباره فرزندان شهداء ساعت تلخ بی‌مالکی سپاه‌علی، ساعت تلخ تنهایی خیلی‌ها تنها شدن خیلی‌ها مثل من. حاج قاسم خیلی‌ها از تو فقط یک عکس دیدند و در داغ تو سوختند من که از تو آغوش گرم و بوسه‌های پدرانه در خاطر دارم چه بگویم؟ من که از تو مدال افتخاری از جنس یک انگشتر پر نور دارم چه کنم؟ من که هنوز لبخندت را به یاد دارم؛ واژه به واژه کلماتت را. من که هنوز پیراهنم بوی آغوش تو را دارد و دستم؛ گرمای دست تو را. فرمانده! سربازت با دل‌تنگی تو چه کند؟ هنوز بغض آقا پس از هر بار بردن نامت می‌شکند؛ او هم گویا بی‌تو دلش گرفته است اما من به تو قول داده بودم بایستم و سرباز این نبرد باقی بمانم. از تو چه پنهان بارها کم آوردم، اما هنوز ایستاده‌ام در سنگر. فرمانده! از سربازت راضی هستی؟ دارد یک سال می‌شود نبودن ما. تو هستی، همیشه بوده‌ای و خواهی ماند، این ماییم که از حضور تو دور شده‌ایم. دلم برایت تنگ شده فرمانده. سرباز کوچکت.

## لکنت کلمات

خون می‌چکد از دیده در این کنج صبوری / این صبر که من می‌کنم، افشردن جان است غیرت شاید به خاطر بعضی از اتفاقات و بد معنی کردن‌ها، خدشه دار شده باشد اما هنوز وجودش زیباست، چه گناهی کرده که بیشتر منفی جلوه داده شده و بعضی‌ها اشتباه فهمیدنش. غیرت تو اما اوج دوست داشتن بود. من از عمق وجودم باور دارم تک‌تک ما را دوست داشتی. مگر می‌شود کسی را دوست نداشت و این‌گونه برایش سینه سپر کرد؟ لکنت دارم برای توصیف این حس، هم دلنشین است که کسی آن قدر تو را خود خودت را دوست داشته باشد که پوتین آهنین به پا کند و به آوردگاه برود. هم حزن‌انگیز است که چرا بعد از رفتنش این را فهمیدی. سردارا! جمله‌نامه‌ای که به دخترت، فاطمه نوشته بودی هر روز توی ذهنم اکو می‌شود. صدایش هم خیلی بلند است... دخترتان تک‌تک کلمه‌ها را حفظ بود... یعنی چند بار نامه را خوانده و هر دفعه اشک‌هایش جاری شد و بغض‌گلویش را فشرده... زندگی هر روز امتحان می‌گیرد، تقدیر به کسی ۲۰ می‌دهد یا کسی را مردود می‌کند. دی‌ایام امتحانات ما دانش‌آموزان است. اما امتحان ۱۳ دی شبیه هیچ امتحان دیگری نبود. هیچ وقت هیچ امتحانی این قدر درد نداشت... من اگر بزرگ بودم، اول کتاب درسی بچه‌ها می‌نوشتم حاج قاسم رفت... حاج قاسم برای تو رفت... نکند فراموشی وجودت را تسخیر کند.

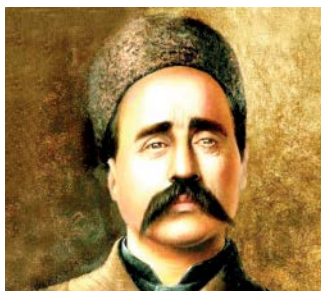
## مادرمان، ایران...

اگر اشک می‌ریختم، آذربایجان شکست می‌خورد و اگر آذربایجان شکست می‌خورد، ایران زمین نیز همین بود. اما در مشروطه دو بار آن هم در یک روز اشک ریختم. حدود ۹ ماه بود که تحت فشار بودیم؛ بدون غذا و بدون لباس. از قراقره آمدم بیرون. چشمم به یک زن افتاد با یک بچه در بغلش. دیدم که بچه از بغل مادرش آمد پایین و چهار دست و پا رفت به طرف بوت و علف، علف روار ریشه درآورد و از شدت گرسنگی شروع کرد خاک ریشه‌ها را خوردن. با خودم گفتم الان مادر آن بچه به من فحش می‌دهد و می‌گوید لعنت به ستارخان که ما را به این روز انداخت... اما مادر کودک آمد طرفش و بچه‌اش را بغل کرد و گفت: عیبی ندارد فرزندم... ما خاک می‌خوریم اما خاک نمی‌دهیم. آنجا بود که اشکم درآمد... اینها را قاعدتا من نگفتم، نقل قول ستارخان شاید کوتاه باشد اما همان جمله خاک می‌خوریم اما خاک نمی‌دهیم را خوب با جان و دل درک می‌کنیم. خوب می‌دانم در وجود همه‌مان جنبشی نهفته است که باهمان، پس از هزاران سال تا به امروز، این کهنسال زمین، ایران، هنوز هم در نقشه جغرافیا پیدا است. وطن زیباست، هر چه قدر هم زخمی باشد. فرزندان میهن در طول تاریخ خوب شور میهنی را تعریف کرده‌اند. عشقی که جان و مال نمی‌شناسد، عشقی که شاید با اشک و سوز باشد اما اشکی خشمگین تر از آن نیست. و خوشحالم که همیشه غیرت، در تاریخ ایران یافت می‌شود؛ یعنی نیرویی که وادارت می‌کند سرت را بدهی ولی وطن را خیر.



ابوالفضل ساعی‌مهربانی

تهران



200 like



ماهم به عنوان نسل دهه هشتادی‌هایی که قراره آینده کشور توو دستاوشون باشه، خاک می‌خوریم اما خاک نمی‌دیم